

حرف‌های ترا بامعاونش گوش میداده .

قدرت خان پرسید :

— از پرونده ام چه خبرداری ؟

— پرونده‌ات چیزی نداره . . . هیچکدام از اون هائی که

رشوه داده‌اند جرات نکرده‌اند حرفی بزنم

— پس چرا مرا توقیف کرده‌اند و توی زندان نگه داشته‌اند ؟

— اون پریوش بعنوان کلاهبرداری ازت شکایت کرده .

برق مخصوصی در چشمان قدرت خان درخشید و گفت :

— صحیح . پس جریان اینه ؟ . . .

— بعله . . . اگر این درست بشه بقیه‌کارها روبراهه .

— چرا رضایت پریوش را نمی‌گیری ؟

— اولاً " آدرسش را نمیدانم . . . درثانی باچه پولی رضایتش

را بگیرم ؟ "

قدرت خان حرفی ندارد بزند همی پرسد :

— از رفقا چه خبر ؟ . . .

— یک اکیپ جدید درست کرده‌اند . . .

— جای من چه کسی را گذاشتن ؟

— شما نمی‌شناسی . . . منم نمیشناسمش . . . اما قیافه اش

خیلی علط اندازه عینهو خودت ، قد بلند و خوش تیپ است ،

— کارشان گرفته؟

— بله... روز و شب مشغول سورچرانی هستند پول و پله خوبی گیرشان میاد...

صحبت های کار که تمام میشود قدرت خان دوباره بیادما درش میافتد اشک چشم هایش را با پشت دست بزرگش پاک کرد و پرسید:

— جنازه را کی برد؟ کجا خاکش کردی؟

— نپرس... بقدری زجر کشیدم که هر چی شیرازپستان مادرم خورده بودم از دماغ بیرون آمد.

— چرا؟

— زنت که عین خیالش نبود... از صبح تا عصر می رفت پیش رفقا و دوستانش...

— بچه ها چی؟...

— اون ها هم تکلیفشان معلومه دخترت دائم توی دکان حسن بقال است بگمانم یارو میخواد دختره را برای پسرش یا برای

خودش عقد بکند. پسرش هم دانشگاه را ول کرده بجای درس و مدرسه از صبح تا عصر توی بارها و دانسینگ ها تخته شلنگ می اندازه.

قدرت خان سرش را با تاسف تکان داد و آه سوزناکی کشید:

— اگر مرگ مادرم نبود ماندن توی زندان برای من بهترین

سعادت ها بود... اما افسوس که مادرم خیلی غریب و بیگس مرد...

مدتی هردو سکوت کردند... بعد اکبر آقا از جاش بلند شد و اجازه خواست؛

— من برم زودتر به بینم میتونم ماشین پیدا کنم و برم تهران...

— برو اما دنبال کارها را ول نکن... اولاً" پریوش را پیدا

کن و یکجوری ازش رضایت بگیر... درثانی دفعه دیگه که می آئی

اینجا ماشین تحریر و کاغذهای مخصوص مرا بیار... من دیگه

راضی نیستم پیام تهران... از زندان هم که خلاص بشم تصمیم

دارم توی همین شهر بمانم و یک لقمه نان حلال و راحت دربیارم.

— باشه... من هرطور شده پریوش را پیدا میکنم شما هم

در فکر تهیه پول باشید. قدرت خان خنده تلخی کرد:

— توی زندان از کجا میتونم پول تهیه کنم؟...

اکبر آقا خدا حافظی کرد و رفت... قدرت خان کسل و

شکست خورده بطرف (بند) راه افتاد. وقتی داشت از پله های

اتاق دفتر زندان پائین می آمد... صدای (جارچی) را شنید که

آقا جمال را صدا میکرد. قدرت خان فهمید خواهر زن آقا جمال

برای ملاقات آمده... قدم هاشو کمی سست کرد.

پریروز آقا جمال با اصرار قدرت خان را برد و با خواهرزنش

آشنا کرده بود. راستی هم زنه چشم های خیلی قشنگی داره...

قدرت خان از دانستن این موضوع قلبش به طپش افتاد . دلش  
میخواست بازهم خواهر زن آقا جمال را ببیند .

جلوی در ( بند ) با آقا جمال روبرو شد . . . خودش را به  
ندیدن زد و میخواست بسرعت رد بشه ، آقا جمال بازوی او را  
گرفت و پرسید :

— ملاقاتی شما رفت ؟

— بعله . کار داشت میخواست زودتر بره تهران .

— کی بود ؟

— منشی من بود . . . آمده بود گزارش کارها را بدهد . شما

کجا میری ؟

آقا جمال چشمکی زد :

"همسر آیندهات آمده ."

قدرت خان از این حرف خیلی سنگول شد در حقیقت هم  
کم کم قضیه داشت صورت حقیقت پیدا میکرد . . . قدرت خان  
دنبال حرفش . . . گفت :

— باجناب عزیز چرا وایستادی ؟ بیا بریم ملاقاتی داریم . .

با اینکه قدرت خان دلش از خدا میخواست برود خواهر زن

آقا جمال را به بیند ولی ناز کرد :

— شما تشریف ببرید . . . خوب نیس من هرروز مزاحم بشم .

آقا جمال دست قدرت خان را گرفت و کشید:

— کار از این حرف‌ها گذشته. راه بیفت بریم . . .

وقتی دوباره از پله‌های دفتر زندان بالا رفتند خواهر زن آقا جمال هم از در وارد شد . . . از هر روز خوشگل‌تر و خندان‌تر شده بود . . . لباس‌های گرانقیمتی پوشیده و خودش را کاملاً آراسته بود . . .

هر سه نفرتوی اتاق رئیس دفتر نشستند ( لیلیا ) گزارش کارهایی را که کرده بود به شوهر خواهرش داد و از قول وکیلش گفت: " حداکثر تا یک هفته دیگه از زندان خلاص میشوی . "

بعد نوبت به حرف‌های خصوصی کشیده شد . . . چشم‌های ( لیلیا ) درخشندگی عجیبی پیدا کرده بود ، طوری به صورت قدرت خان نگاه میکرد که انگار عزیزش را بعد از سالها دوری و فراق پیدا کرده! . . .

اما قدرت خان آن نشاط و سرور پر روز را نداشت از قیافه اش از چشمانش و حرکت دست‌های گوشت آلودش ناراحتی بزرگی خوانده میشد . . . ( لیلیا ) داشت دیوانه میشد بالاخره هم طاقت نیاورده پرسید:

— شما از یک چیزی ناراحت هستید؟ . . .

قدرت خان مثل کسی که از خواب بیدار میشود بصورت لیلیا

نگاه کرد و جواب داد:

— نه ... طوری نیست .

— چرا ... خیلی هم کسل هستید ... غصه و ناراحتی

اصلاً" به قیافه شما نمیداد ...

قدرت خان سکوت کرد ... آقا جمال حس کرد موضوعی اتفاق

افتاده و شاید قدرت خان و خواهر زنش بخواهند دونفری باهم

صحبت کنند به بهانه اینکه سیگار و فندکش توی آسایشگاه جا

مانده بلند شد و رفت ...

در آن موقع هیچ چیزی مثل این کار آقا جمال لیلا را خوشحال

نمیکرد ... با علاقه پشت سر شوهر خواهرش نگاه کرد وقتی آقا

جمال از در بیرون رفت لیلا دست‌های چاق و پرموی قدرت خان

را توی دست‌های نرم و سفید خودش گرفت و پرسید:

— چی شده؟ راستش را بگو ... مرا غصه دار نکن ...

قدرت خان که داشت از ناراحتی منفجر میشد جواب داد:

— خواهش میکنم اصرار نکن ... نمیتونم بگم ... جریان

کار من خیلی پیچیده است .

لیلا بیشتر کنجکاو شد و گفت:

— از من مخفی می‌کنی؟ ...

— نه ...

— توئی دیگه . . . .

— پس چرا نمیگی؟ . . .

قدرت خان با یک ژست تسلیم شده آرام آرام شروع به صحبت کرد. "موقعی که مرادستگیر کردند و به اینجا آوردند. مادرم فوت کرده . . . زخم تقاضای طریق داده . . . بچه هام سرگردان— شده اند . . ."

لیلا از شنیدن خبر طلاق خواستن خانم قدرت خان بقدری خوشحال شد که اگر بخاطر مرگ مادر او نبود بشکن میزد. اما بزحمت خودش را کنترل کرد قیافه غم انگیزی گرفت و گفت:  
— جانم سلامت باشد . . . خداوند صبر و حوصله بدهد . . . دنیا همماش گرفتاری است. قدرت خان بغض کرده جواب داد:  
"متشکرم . . ."

دو باره کمی سکوت شد . . . لیلا مسرور و خوشحال بود که اگر روزی با هم ازدواج کنند از شر مادر شوهر هم راحت است! . . . پس از لحظه ای لیلا دوباره سکوت را شکست و پرسید:  
— زنت چرا میخواد طلاق بگیره؟

قدرت خان خنده تلخی کرد:

— زندان انسانم به شخصیت او لطمه زده . . .

— وای . . . . . محب زن خود خواهی بد.

— اگر مرگ مادرم نبود میدیدی چکار می کردم؟

— چکار می کردی؟ ...

— جشن می گرفتم و دایره و دنبک میزدم ...

قلب لایلا از خوشحالی به لرزه افتاد و پرسید:

— بخاطر طلاق گرفتن زنت شادی می کردی؟

— بله ... چون یکذره دوستش ندارم ...

— پس چرا ازدواج کردی؟

— به زور مادرم . و بخاطر رضایت آن مرحوم دچار این

بدبختی شدم ...

لایلا از مرگ مادر قدرت خان احساس رضایت کرد و توی

دلش گفت: " خوب شد که فوت کرد " .

و بعد با صدای بلند پرسید:

— این چه حرفی یه؟ آدم غذائی را که دوست نداره بخاطر

دیگران میخوره؟ ..

— حق با شماست . اما اون روزها من خیلی جوان بودم و

مادرم در دنیا همه چیز من بود . لایلا دست های قدرت خان را

محکم تر توی دست هاش گرفت فشار داد و با چشمانی شهوت انگیز

توی چشم های او خیره شد:

— حالا چطور؟ حالا توی دنیا همه چیزت کی هست؟



قدرت خان منظور لیلا را فهمید و بدون معطلی جواب داد:  
"توئی" ....

شوهر خواهرش که اونجا نبود. اگر کسی دیگه هم میدید  
اهمیت نداشت. لیلا که از این حرف مست شده بود یکباره دستش  
را به گردن قدرت خان انداخت و او را بوسید: "آخ جانم..."  
قدرت خان هم دست کمی از لیلا نداشت. اما در مقابل این عشق  
جنون آمیز خواست خودش را سنگین تر جلوه بدهد. از بوسیدن  
لیلا صرف نظر کرد... لیلا که انتظار عکس العمل شدیدی از قدرت  
خان داشت ناراحت شد و رنجیده پرسید:

— چرا مرا بغل نمی کنی؟

قدرت خان اطراف را (دیدزد) و جواب داد:

— ممکنه یکی مارا به بینه... .

— چه عیب داره؟

— خوب نیس... .

کاری که از خدا پنهان نیست از خلق خدا چرا پنهان کنیم؟ ..

زن و شوهری ما دیرو زود میشه، سوخت و سوز نداره

لیلا دوباره دست به گردن قدرت خان انداخت وزیر چانه اش  
را بوسید. قدرت خان هم میخواست او را ببوسد که صدای سرفه  
آقا جمال بگوش آنها رسید... .

قدرت‌خان و لایلا بسرعت از هم جدا شدند و خودشان را کنار کشیدند، اما خنده آقا جمال نشان میداد همه چیز را دیده و قضیه را فهمیده...

وقتی آقا جمال پهلوی آنها آمد و نشست هنوز دست‌های لایلا آشکارا می‌لرزید. وضع قدرت‌خان هم نشان می‌داد کارها روبراه است.

نگاه‌های لایلا پراز گلایه بود و آشکارا به شوهر خواهرش می‌گفت: "چرا زود آمدی. می‌خواستی کمی هم صبر کنی....." و چون سکوت بین آنها طولانی شد..... لایلا پیش‌دستی کرد و گفت: "مادرش مرده...."

آقا جمال از این موضوع خبر نداشت به‌تندی پرسید:

— راستی؟..... حقیقت‌داره باجناب عزیز؟.

از کلمه ( باجناب ) هم قدرت‌خان و لایلا به‌خنده افتادند و قدرت‌خان گفت: "بله حقیقت‌داره مادرم فوت کرده...."

— تلگراف آمد؟

— خیر.....

— پس از کجا فهمیدی؟

— منشی من تهران بود خبر آورد.....

آقا جمال و لایلا بصورت یکدیگر نگاه استفهام‌آمیزی کردند،

"یعنی ایشان منشی هم داره؟" نگاه لیلا حاکی از یک حال پرسش‌انگیز هم بود. "پس تو می‌گفتی مامور مخفی دولت است. و برای بازرسی کارهای دولتی باین شهر آمده؟..." ولی روی این حرف‌ها زیاد تکیه نکرد هرچی می‌خواست با شه لیلا او را دوست داشت، عاشقش بود. کار و مسلک او برایش خیلی اهمیت نداشت. می‌خواست مامور دولت باشه. می‌خواست تاجر باشه... می‌خواست بیکاره باشه. برایش فرق نمی‌کرد. همینقدر از زندان بیرون بیاد و باهم رسماً "ازدواج بکنند بقیه حرف مفتی... تمام زمین‌ها و املاک و ثروتش را به دست او می‌داد و از درآمدشان زندگی شیرینی را می‌گذرانیدند..."

گره اینکار بدست شوهرخواهرش بازمی‌شد... خوشبختانه آقا جمال هم قدرت‌خان را پسندیده و ازش خوشش می‌آمد. اگر زودتر اینکار را درست بکنه بعد از این همه باهم زندگی می‌کنند و خانواده خوشبختی تشکیل می‌دهند.

مادر لیلا از دخترش خوشحال‌تر بود. دختره مثل روزهای اولی که با شوهر سابقش عروسی کرد روی پا بند نمی‌شد. همان روزها هم مادرش گفته بود: "دخترجان اینقدر دیوانه‌بازی نکن ادای لیلی و مجنون در نیارید، از قدیم گفته‌اند محبت زیاد باعث جدائی میشه...؟" ولی گوش لیلا به این حرفها بدهکار نبود

و... بالاخره هم شوهر بیچاره‌اش توی دره پرت شد و چون لیلیا خیلی بی‌قراری می‌کرد حالا که عشق تازه‌ای پیدا کرده و سرگرم شد مادرش از ته دل راضی بود، بهمین جهت لیلیا هم بی‌پروا تر و آزادتر پیش می‌رفت! بدون اینکه فکر کند در حضور آقا جمال این بحث‌ها خوش‌آیند نیست گفت: دلم می‌خواست منشی شما را به‌بینم...؟

— بعدها خواهید دید... خیلی زرنگ و جدی است.  
 — شما آدم را دل‌واپس می‌کنید...  
 — حق دارید دل‌واپس بشید...  
 لیلیا آهسته و با عشوهِ پرسید: "باندازه خودتان خوش-  
 تیپ است؟"

قدرت‌خان هم یکنوع شکسته‌نفسی جواب داد: ای بابا...  
 کجای من خوش تیپ است؟...  
 این بار لیلیا به‌طرف شوهرخواهرش برگشت و گفت: برای  
 خدیجه خوبه...؟

جمال آقا شروع به‌تعریف از خدیجه کرد: دختر خوبی‌یه.  
 دختر عموی لیلیاس... یک‌مقدار ملک‌وآب دارد... ما با املاک  
 خودمان زمینش را می‌کاریم... غیر از ما کسی را ندارد...  
 بعد روشو بطرف لیلیا کرد و ادامه داد: پس اینطور؟ دختر

عمویت را برای منشی آقا نامزد کردی؟...»

— بخدا... یکدفعه از نظرم گذشت...

قدرت خان از خوشحالی داشت بال درمی آورد. ولی خودش را نگهداشت... با این ترتیب شانس اکبر آقا هم بلند می شد، از کلاهبرداری و درپردری نجات پیدا می کرد...

آن شب قدرت خان و جمال آقا مدتی راجع باین مسئله با هم صحبت کردند... جمال آقا به قدرت خان اطمینان داد که اگر از زندان آزاد شوند او بقیه کارها را درست خواهد کرد، قدرت با یکنوع اطمینان خنده معنی داری کرد. درحالیکه سرش را حرکت میداد گفت: «به منشی خودم دستور دادم مبلغ سی چهل هزار تومان پول نقد تهیه بکند بیاورد تا کار پرونده ها را درست کنم...»

جمال آقا نگاه رنجیده ای به قدرت خان کرد و گفت: «با جناب عزیز... این حرفها چی یه؟ بین ما نباید این حرفها باشه. پول ما و شما فرقی نداره... احتیاج نیست برای شما از تهران پول بیارند... چشم دشمنها کور اینقدر پول تو دست وبالمان هست.»

قدرت خان با همان ژست ریاست مآبانه جواب داد: «منونم آقا جمال... شما واقعا خیلی لطف دارید... من هم خودم را از شما جدا نمی دانم خداوند انشاءالله بیشتر به شما بده...»

چه فرق می‌کنه پول منم مال شماست؟ فردای آن روز جمال آقا وسیله یکی از پاسبان‌ها برای لایلا پیغام فرستاد فوراً "پول تهیه کنند بیاورد، لایلا هم که از عشق قدرت‌خان داشت دیوانه‌میشد بدون یک لحظه تردید به بانگرفت پنجاه هزار تومان از پس اندازش گرفت و برای آنها برد... جمال آقا پول‌ها را دودستی تقدیم قدرت‌خان کرد.



چندروز بعد هم اکبر آقا به ملاقات قدرت‌خان آمد... بعد از اینکه سلام و علیک و احوال‌پرسی‌ها تمام شد اکبر آقا روزنامه‌ای از جیبش بیرون آورد و جلوی قدرت‌خان باز کرد... قدرت - خان از دیدن عکس پریوش یکه‌ای خورد و پرسید: عکس پریوش تو روزنامه چکار می‌کنه؟ . . .

- معشوقه‌ات آرتیست شده... در یکی از کافه‌های ساز و ضربی رقص عربی اجرا می‌کنه...

قدرت‌خان حسادت و علاقه‌ای به پریوش نداشت... برایش مهم نبود که پریوش آرتیست شده و در کافه‌ها لخت و عورت‌جلوی چشم مرد‌های نامحرم میرقصد. بلکه می‌خواست از او رضایت بگیرد.

و روی پرونده‌اش بگذارد و از زندان نجات پیدا کند.  
 اکبرآقا باغرور و اطمینان زیادی گفت: "تو آسمان دنبالش  
 می‌گشتم، روی زمین پیدایش کردم."

قدرت‌خان پرسید: "رفتی باهش صحبت کردی؟"  
 — برم بگم چی؟... باید بهش پول بدیم رضایت بگیریم..  
 قدرت‌خان گفت: "باشه... پول میدیم..."  
 اکبرآقا صدای مخصوصی از دهانش خارج کرد: "ز... زر  
 ... زرت!" باز داری چا خان می‌کنی؟ قدرت‌خان خنده‌بلندی  
 کرد: "چقدر لازم داری؟..."

اکبرآقا نگاه دقیقی توی صورت قدرت‌خان کرد: "جوری حرف  
 میزنی که آدم به‌شک می‌افته..."

— جدی میگم... پنجهزار تومان کافی‌یه؟  
 اکبرآقا خنده مسخره‌آمیزی کرد: "ما را دست انداختی؟  
 تو صدتومان نشون بده گردن مرا بزن...!"  
 قدرت‌خان دست‌برد جیب عقب شلوارش یک‌دسته اسکناس  
 بیرون آورد و نشان داد:

— بسه...؟... یا بازهم می‌خواهی؟  
 اکبرآقا سرش را آورد جلوتر به پول‌ها خیره شد: "تقلبی  
 نباشد؟..."

— پسر حرف دهنت را بفهم به (حضرت آقا) توهین نکن!  
اکبرآقا باورش نمیشد پرسید: «نکنه از جیب کراواتی های  
توی زندان کش رفتی؟»

— نه... بابا... فوری برو این رضایت را بگیر بیار تا  
بهت بگم چه خوابی برات دیدم اکبرآقا پولها را گرفت و گفت:  
\*اگر با اینها راضی نشد چی؟...»  
— تلگراف بزن، میفرستم...»

اکبرآقا هنوز باورش نمیشد پولها حقیقی یه قدرت خان  
به سرش داد زد: «چرا، ماتت برده؟» یاله راه بیفت فوری برو  
تهران هرطور شده زنه را راضی کن...»

اکبرآقا پولها را گرفت خداحافظی کرد و رفت... قدرت  
هم از دفتر زندان بیرون آمد میخواست به داخل (بند) برود  
که دوباره صدایش زدند (لیلا) برای ملاقات آنها آمده بود...  
قدرت برگشت توی دفتر وقتی لیلا وارد شد قدرت ژست آدم های  
عاشق و دلباخته را گرفت: «کجائی شیرین تر از جان من؟...!»  
دختر هرروز خوشگل تر میشی. دیشب تماش را فکر تو بودم...  
خوابم برده بود... یکدفعه دیدم تو...»

قدرت سکوت کرد و لیلا که صورتش سرخ شده و گل انداخته



بود با هیجان زیادی پرسید: "خب؟... چطور شد؟...".  
 قدرت مخصوصاً "حرف را طول میداد... بالاخره بعد از  
 اینکه مدتی لایلا را معطل کرد گفت: "دیدم تو مثل فرشته‌ها از  
 آسمان توی بغلم افتادی...".

— خیر است انشاءاله... حتما "لباس سفید پوشیده بودم؟  
 — بعله...

— علامت عروسی یه؟ راستی کار دادگاه چطور شد؟  
 — کدام دادگاه؟

— موضوع طلاق خانمت؟

— هنوز خبری نشده ولی خیلی مهم نیست. بالاخره تمام  
 میشه.

— اگر پشیمان بشه چی؟

— پشیمان نمیشه... از زندان افتادن من بقدری ناراحت  
 شده که حاضر نیست مرا ببینه.

— معلوم میشه دوست نداره والا گرفتاری و زندان برای  
 همه اتفاق می افته. چیز مهمی نیست.

— بعله منم اینجور فکر میکنم...

— بهتر... خودم حاضرم تا آخر عمر کنیزت باشم..

— متشکرم...

— تو فقط قول بده مرا زیاد دوست داشته باشی .

قدرت فوراً "جواب نداد... لیلیا از این سکوت کمی ناراحت شد و پرسید: "چرا سکوت کردی؟..."

قدرت خان خندید: "آیا منم میتوانم اینرا از شما بپرسم؟"  
— یعنی اینکه منم ترا زیادتر دوست داشته باشم؟  
— بعله دیگه... .

— خودت میدونی ترا از جانم بیشتر دوست دارم... .  
— امروز بعله... فردا چی؟  
— فردا بیشتر دوستت دارم .  
— منم همینطور... .

— پس کاری بکن پرونده‌ات زودتر تمام بشه... .

— خیالت راحت باشه... همین چند روزه کارها درست میشه... .

\* \* \*

اکبر آقا بسرعت خودش را به تهران رسانید و برای دیدن پریوش به کافه‌ای که شبها کار میکرد رفت تمام کوشش و سعی اش این بود که رفقاییش او را نه بینند و قبل از این که بچه‌ها متوجه بشوند پریوش را راضی کند و رضایت او را بگیرد . اما به محض

اینکه وارد کافه شد دید رفقا پشت یکی از میزها نشسته اند و مشغول عرق خوری هستند .

اکبر آقا از دیدن رفقا یکه سختی خورد و خواست برگردد ولی خیلی دیر شده بود . . . . . رجب که روبروی در کافه نشسته بود او را دید و صداش کرد : " اکبر آقا . . . "

اکبر مثل آدم های برق گرفته سر جایش ایستاد نه میتوانست برگردد و نه صلاح بود پیش رفقا برود .

کار از کار گذشته بود و زاهی بنظر اکبر آقا نمی رسید . اگر خودش را می باخت رفقا دست او را می خواندند . بهرحمتی بود خودش را کنترل کرد و قیافه ای طبیعی گرفت و با قدم هائی که میکوشید محکم و ثابت باشد بطرف میز رفقا رفت . . . . با همه سلام و علیک و خوش و بش کرد و روی یک صندلی نشست .

غیر از رفقای " تیم " یک جوان قد بلند و خوش قیافه پشت میز نشسته بود . اکبر آقا حدس زد که این آقا بجای قدرت حاکم آمده و رهبر جدید باند است . . . .

( رجب چپ دست ) اکبر آقا را به رهبر جدید باند معرفی کرد .

— ( اکبر رطیل ) که تعریفش را می کردیم این آقا . . . . .

نگاه به قد و قواره اش نکنید مثل ( رطیل ) طرف را می گرد . . . . .

اکبر آقا از این تعریف خنده ای بلندی کرد و گفت :

— ما چاکر همه رفقا هستیم . . . .

رهبر جدید باند نگاه سنگینی بهقد و بالای اکبرآقا انداخت  
و خیلی سرد با او دست داد:

— تا حالا کجا تشریف داشتند؟ ..

اکبرآقا از این سؤال تمسخرآمیز ناراحت شد و جواب داد:  
"رفته بودم پدر و مادرم را به بینم".

مهدی خالدار پرسید: "خب رفیق ماشین تحریر را چرا  
بردی؟ . . . ."

اکبرآقا یکه‌ای خورد . . . . جوابی نداشت بدهد . . . . به  
جای جواب خنده‌ای کرد و دنبال بهانه‌ای می‌گشت (شکری) به  
جایش جواب داد:

— لابد برای قدرت‌خان برده.

اکبرآقا بیشتر جا خورد . . . . دلش نمی‌خواست این بحث  
پیش بیاد و رفقا بفهمند او با قدرت تماس دارد. توی بدتله‌ای  
گیر کرده بود . . . . رفقا هم ولکن نبودند . . . .

در این موقع گارسن کنار میز آنها آمد . . . . رهبر جدید  
از اکبرآقا پرسید:

— آقا چی می‌خورند؟

اکبرآقا زیرچشمی بدرفقا نگاه کرد: از کی من آقا شده‌ام؟